**تآتر انژلیکا**

آنژلیکا-من از کارهای شما چیزی‏ نمی‏فهمم شما بخاطر من شهری را زیرورو می‏کنید ولی روز پس از آشوب نیامدید بمن‏ سلام بگوئید.

ارلاندو-من که روز بعد برای عرض‏ سلام پیش شما آمدم.

آنژلیکا-آری یک دیدار رسمی خشک‏ آن حساب نمیشد،من مجال نکردم از شما قهرمان ملی هستید.

ارلاندو-خیلی لطف دارید.

(چند دم سکوت) آنژلیکا-این انتخابات هم واقعا گرفتاری بدی است.اگر انتخابات مسئله روز نبود،میتوانستیم این ماهتاب را که هدر میرود دوتائی تصاحب کنیم.آیا میدانید که شب از نیمه‏ گذشته و بامداد نزدیک است؟این میدان که‏ پرنده‏ای در آن پر نمیزند،در این ساعت شب‏ واقعا وضع مجللی دارد،این میدان خالی نیست‏ گوئی عمدا خلوت و خالیش کرده‏اند.سنگ- های خیابان اکنون که کسی پای بر سرشان‏ نمیکوبد برای خود زندگی آغاز میکنند- (سکوت)...ارلاندو!بمن بگوئید چرا یکدفعه‏ تصمیم گرفتید از من دفاع کنید؟-کی؟کجا؟

شما مگر مرا دیده بودید؟

ارلاندو-من هرگز شما را ندیده‏ بودم.

آنژلیکا-شاید کسی با شما از من‏ سخن گفته بود.

ارلاندو-تصویر نادیده شما را در خواب دیده بودم و دور نیست که در ضمیر ناخودآگاه،من جائی برای شما باز کرده‏ بودم....

آنژلیکا-مسخره‏ام نکنید خوشم‏ نمی‏آید.

ارلاندو-ولی در همان هنگام‏ خواب....

آنژلیکا-هرگز از من یاد نکردید...

ارلاندو-بیاد شما بودم ولی شما را بصورت مظهر آزادی میدیدم.

آنژلیکا-نه!نه!من نمی‏خواهم‏ مظهر چیزی باشم،من آزادی نیستم،من‏ آنژلیکا هستم،و میخواهم آنژلیکا بمانم!

ارلاندو-اینکه گفتم شما را بصورت‏ مظهر آزادی میدیدم منظورم این بود که من در فکر شما نبودم بلکه در فکر توهینی بودم که شما در معرض آن بودید!

آنژلیکا-شما از راه و رسم رفتار با بانوان بیگانه هستید.

ارلاندو-آری!

آنژلیکا-یک مطلب مسلم شد،شما در فکر من نبودید،بسیار خوب.مطلب مسلم‏ است ولی باور کردن آن آسان نیست!

ارلاندو-بلی!

آنژلیکا-شما در فکر کسی نیستید و راستگو هستید!

ارلاندو-آری!

آنژلیکا-مطلب دوم آیا پس از آنکه مرا با آنهمه سروصدا و دلیری از رسوائی‏ رهائی بخشیدید آیا هوس نکردید مرا به بینید؟

با خود نگفتید که پس از پیروزی بهترین حمائل‏ افتخار بازوان دختری است که شما را در بر گیرد؟نخواستید از وضع مساعدی که برای‏ شما پیش آمده بود بهره برداری کنید و مثلا مرا تسلیم خود نمائید؟

ارلاندو-آری.

آنژلیکا-همهء اندیشه‏ها در کلهء شما بود؟

ارلاندو-آری تقریبا!

انژلیکا-دنبالهء اندیشه‏ها به کجا رسید؟

ارلاندو-عقیده‏ام عوض شد.

انژلیکا-از کی؟

ارلاندو-از وقتی که شما را دیدم!

(چند دم سکوت) انژلیکا-زیبا نبودم؟

ارلاندو-بالاتر از زیبا شما خیره‏ کننده هستید!

انژلیکا-زیبائی من شما را مفتون‏ نکرد؟دلپذیر نبودم؟محضر من خسته‏کننده‏ بود؟غلط حرف میزدم؟به سیاست علاقه‏مند نبودم؟گفتم که از افسران نیروی دریائی خوشم‏ میآید برای شما پیانو زدم؟مبتذل بودم؟

ارلاندو-شما خیلی فرق دارید.

انژلیکا-یعنی چه فرق دارم؟آیا با کسی که روزی روزگاری عاشقش بوده‏اید فرق دارم؟

ارلاندو-شما با خودتان،یعنی با آنچه که من می‏پنداشتم شما هستید،فرق دارید.

انژلیکا-شما مردی احساساتی‏ هستید؟یقینا عاشق دخترانی که موهای بافته‏ طلائی دارند هستید.

ارلاندو-نمیدانم عاشق چه هستم!

انژلیکا-پس مسلم است که شما بهر- حال عاشق من نیستید(سکوت کوتاه)-اصلا دوستم ندارید(سکوت کوتاه)-در این صورت‏ من نمیدانم شما چگونه مردی هستید؟پس چرا زندگی خود را در راه من بخطر انداختی؟

ارلاندو-زیرا که این زوری که به‏ شما میگفتند مرا عاصی کرده بود.

انژلیکا-(با تعجب)حرف‏های‏ خنده‏داری میزنید زوری در میان نبود.

ارلاندو-بنظر من میآید که بشما زور میگویند.

انژلیکا-آخر چرا کلاهتان را یکبار هم شده قاضی نکردید؟

ارلاندو-منظورتان چیست؟

انژلیکا-فرض نکردید که شاید من‏ خودم این زورگوئی را براه انداخته بودم؟

ارلاندو-نه!چنین فرضی هرگز نکردم.

انژلیکا-ولی بنظر من چنین فرضی‏ ضرورت داشت!

ارلاندو-شاید!

انژلیکا-نه‏خیر یقینا!این آقای‏ فرماندار را زنان بسیار می‏پسندند،من هم‏ مانند دیگران.مردی است خوش‏لباس،ظریف‏ طبع با هوش و بی‏رحم،شاید از نظر مردی‏ چندان قوی نیست ولی یقینا براه و رسم عشق- بازی آشناست.علاوه بر همه صفات،آخر این‏ مرد فرماندار کل هم هست،و میدانید که زنان‏ از دارندگان مقام قدرت خوششان میآید.

ارلاندو-پاسخ نمیدهد.(سکوت) ارلاندو-راست میگوئید من بایست‏ باین مطلب توجه میکردم...افسوس که آدمی‏ نمی‏تواند بهمه مطالب توجه کند.

انژلیکا-آیا شما از خود نپرسیدید

که انگیزه فرماندار در انتخاب من چه بوده و چرا دیگری را نامزد(زورگوئی)نکرده‏ بود؟آیا تصور میکنید که همیشه مردان زنان‏ را می‏پسندند و انتخاب میکنند؟مگر نمی‏دانید که غالبا زنان راهی پیش میگیرند که‏ مردانی که توجه‏شان را جلب کرده عاشقشان‏ بشوند؟خیال میکنید که برای آغاز اظهار عشق‏ مردان،همیشه زیبائی زنان نقش اصلی را بازی‏ میکند؟

ارلاندو-تصور نمیکنم...

انژلیکا-میخواهید بشما بگویم‏ چگونه فرماندار را بدام انداختم.من ایشان را در مهمانی سفارت انگلیس دیدم،از طرز نگاه‏ من فهمید که من آرزومند نزدیکی با او هستم.

هیچ مردی نیست که از نگاه آماده تسلیم زنان‏ خوشش نیاید،این کار فرماندار یا غیر فرماندار ندارد،مردان با این نگاهها جنب‏وجوش در درون خود احساس میکنند،فرماندار شروع‏ بگرم گرفتن با من کرد ولی من رفتار بی‏اعتنا و مؤدبی پیش گرفتم-سپس مرا بیک مهمانی‏ رقص در کاخ خود دعوت کرد در آن مهمانی من‏ با او بسردی رفتار کردم و نگاهم را از نگاه او که مرا می‏پائید دور نگه داشتم،بعد با والریو شوخی و صحبت کردم بحدی که عاشق من شد، و از من خواستگاری کرد.در پایان مهمانی بطرز ویژه‏ای بفرماندار نگاه کردم،نگاه جدی و مست‏کننده و پر از آرزوی من او را آشفته و نگران کرد.شاید کوشش کرد که منظور مرا از این رفتار دریابد غافل از اینکه این‏گونه‏ روش‏های متلون تعبیری ندارد.دیدار سوم در مهمانی رقص وزارت امور خارجه پیش آمد.من‏ دیر رفتم تا پایان پذیرائی با او رقصیدم و خودم‏ را باو چسباندم.در پایان شب مهمانی را ترک‏ کردم و چند روزی خبری از او نگرفتم،سپس با او قرار دیداری در کنار شهر روی دریاچه کوچک‏ دادم.بامداد همان روزنامه‏ای باو نوشتم و در آن‏نامه گفتم که من شاید نتوانم در میعادگاه‏ حاضر شوم،خواستم چند ساعتی در اضطراب و انتظار بسر برد،ولی به وعده‏گاه رفتم با نیم‏ ساعت تأخیر،ولی گرفتاری موهومی را بهانه‏ کردم و گفتم باید فورا برگردم-این بار قرار ملاقاتی برای روز دیگری گذاشتم ولی نرفتم.

چند روز بعد در مراسم گشایش یک نمایشگاه‏ نقاشی او را دیدم و خود را مهربان نشان دادم.

دستش را گرفتم و فشار دادم بعد سینه‏ام را به‏ شانه‏اش چسباندم.سپس قرار ملاقات جدیدی‏ با او دادم.بوعده‏گاه رفتم و بوسه‏های تند آتشین‏ با هم مبادله کردیم.ولی نگذاشتم دورتر برود.

بعد قرار دیگری برای ملاقات تعیین شد ولی‏ باز من خلف وعده کردم.نتیجه این بازیهای‏ من قانونی است که فرماندار گذراند،و شما را آن خبر دارید-شما در هنگامی وارد گود شدید که قرار بود من با او همخوابه بشوم و همه هم‏ باطنا راضی بودند.آقای ارلاندو من از شما سپاسگزارم که مرا از چنگال فرماندار رهائی‏ بخشیدید ولی بدانید که بهرحال روحا از این‏ کمک شما آزرده شدم.

دکتر-(نفس زنان)!!بدانید که‏ کار فرماندار پیشرفت میکند!

پانتالون-باید مانع شد!

والریو-از انتقامش بترسید!

بریکلا-دو کامیون بچنگ آورده!

مه‏نه‏گینو-کامیون چیه؟دو تا گاری‏ شکسته دارد!

پولچی نلا-گاری یا کامیون بهرحال این آدم خطرناک است.

ژیاندویا-میخواهید چه کار کنید؟

آرلکن-اوضاع بامزه‏ایست.

ارلاندو-(با فرسودگی)این آدم‏ هم مانند همه هم‏میهنان ما حق دارد که در انتخابات نامزد بشود ولی نترسید آخر سر مغلوب‏ میشود(با خودش)-افسوس که در این کشور مردم‏ معنای آزادی این است که همه کس به حقوق‏ و آزادیهای مشروع دیگری باید احترام بگذارد هیچکس نمیخواهد بفهمد،که همه میتوانند به‏ زور مردم را وادار به پذیرفتن عقائد خود کنند ولی ارزش موافقتی که از راه تلقین و استدلال‏ و جلب رضایت واقعی مردم بدست می‏آید بمراتب‏ بیشتر است،در این کشور هیچکس در نمی‏یابد که هنگامیکه همه مردم گرفتار و ناخرسندند کسی نمیتواند به تنهائی زندگی خوش و خرم‏ داشته باشد.من زود آمده‏ام(پس از چند دم) پر زود آمده‏ام(چند دم خاموش)-ولی چون منی‏ هر وقت که بیاید باز هم پر زود آمده!پیش از برقراری حکومت مردم چنین حکومتی طرفدار ندارد...برای بدست یافتن به آزادی مردم‏ باید سالها آرزومند آن باشند،به اقدامات‏ بی‏حاصل دست بزنند گاهی دست از جان بشویند و قربانی بدهند.قربانی شدن یک نفر مانند ستنترلو کافی نیست-آیا در این کشور چند تن باید زندگی خود را در راه کشور از دست بدهند؟تا شایسته زندگی آزاد و آزادگی‏ بشوند؟

آنژلیکا-(به آرلکن)تو رولور دم دست داری؟

ارلکن-آری.

انژلیکا-بده بمن.

ارلکن-چرا؟

انژلیکا-میگویم بده...

ارلکن-برای کشتن من نباشد؟

انژلیکا-برای چه ترا بکشند؟

ارلکن-که بتو گفته که من لیاقت‏ کشته شدن ندارم؟

(رولور را به آنژلیکا میدهد) پانتالون-(به دکتر)بابا این وضع‏ قابل دوام نیست!پایان کار نزدیک است!

دکتر-ما تازه فهمیدیم که حکومت‏ آزاد یعنی حکومت ناتوان!

تارتاگلیا-یعنی حکومت بی‏عرضه!

پولچی نلا-یعنی حکومت خائن!

والریو-داشتن یک فرماندار صد بار بهتر از این وضع است.

فرانکی پاترا-بشرط اینکه فرماندار متدین باشد.

دکتر-قوی و مقتدر باشد!

والریو-حتی زورگو و ظالم....

پانتالون-وضع امروز واقعا ناجور است!

دکتر-آخر اسکاراموش بچه مناسبت‏ وزیر جنگ شده؟

والریو-این آدم همیشه دشمن ما بوده!

ارلاندو-یعنی جنابعالی خیلی‏ دوست خودتان بودید؟

پولچی نلا-مگر انقلاب را ما بوجود نیاوردیم؟

پانتالون-من پول انقلاب را از جیب‏ خودم دادم.

دکتر-من با معلومات خودم به انقلاب‏ کمک کردم.

سروان-یادتان رفته که اگر من‏ شما را بازداشت میکردم انقلاب نمیشد.

ارلکن-حالا بفرمائید ببینم شما در میان ما چه‏کاره هستید؟

فرانکی پاترا-یک بیکاره!

پولچی نلا-یک بی‏وطن!

پانتالون-یک مزاحم!

والریو-یک فضول!

دکتر-چه‏کاری صورت دادید؟

پانتالون-با قابلمه‏ها صدای ناقوس‏ خطر درآوردید!

والریو-این کار از هرکس و ناکس‏ ساخته بود.

دکتر-ما بودیم که شما را به دوش‏ کشیدیم....

والریو-از شما دفاع کردیم...

پولچی نلا-راه‏نمائی کردیم...

پانتالون-شما جز اینکه بهره‏برداری‏ کردید....

تارتاگلیا-از یک موج آزردگی...

پولچی نلا-و عصیان و خشم ملت...

والریو-که در حال انفجار بود...

پولچی نلا-شما مانند همه پیشوایان‏ دنباله‏رو حوادثی بودید که دیگران بوجود آورده بودند...

والریو-ما بودیم که خطر را بجان‏ خریدار شدیم...

پانتالون-با توجه به همه جهات‏ کار....

دکتر-با تصمیمی قاطع...

پانتالون-از پولمان گذشتیم...

والریو-شغل اداری مانرا بخطر انداختیم...

دکتر-آینده و امیدهایمان را به‏ حساب نیاوردیم...

سروان-با خون خودمان بازی‏ کردیم...

دکتر-حال بفرمائید به‏بینم چه زیان‏ و خطری شما را تهدید میکند؟

پانتالون-آیا شما هم مانند ما پول‏ داشتید؟خانه داشتید؟کارخانه داشتید؟با صنایع سنگین سروکار داشتید؟

تارتاگلیا-زن و بچه داشتید؟

پولچی نلا-در حوزه انتخابیه رای‏ ثابت داشتید؟

والریو-داعیهء مقامات دولتی داشتید؟

فرانکی پاترا-معتقد به فرضیه‏های‏ سیاسی مخصوصی بودید؟

بانو ایزابلا-معشوقه داشتید؟

پانتالون-شما ابدا چیزی که پای- بند آن باشید نداشتید در این بازی باخت با ماها- بود و برد با شما...

دکتر-حالا می‏فهمم نقشهء جهانی چه بوده!

والریو-شما ادای مردان آزادمنش‏ را در میآوردید تا کسب وجهه کنید...

تارتاگلیا-و قدرت را دوباره بدست‏ بگیرید.

پولچی نلا-و بی‏آنکه حق داشته‏ باشید آنرا نگاه دارید...

دکتر-شما مرد جاه‏طلبی هستید.

فرانکی پاترا-من یقین دارم شما پیرو کیش(پرتستان)هستید.

پانتالون-بلکه هم یهودی!

ایزابل-آخر آدم عاقل که بیهوده‏ جان خود را بخطر نمیاندازد.

سروان-شک نیست!

والریو-حالا خودمان هستیم بازی‏ خطرناکی بود.

دکتر-فرماندار قوی بود!!

پولچی نلا-قوای نظامی همه طرفدارش‏ بودند...

تارتاگلیا-نیروی دریائی همچنان...

پانتالون-پلیس را بفرمائید...

والریو-شما همه دارائی خود را در یک دست بازی کردید.

پانتالون-مانند همه کسانی که دیگر امیدی ندارند.

دکتر-تا زمام امور کشوری را بدست‏ بگیرید!

پانتالون-برای این اقدام مرد باید دیوانه باشد!

دکتر-یا جاه‏طلب...

پولچی نلا-یا بکلی تهی‏مغز...

تارتاگلیا-تا به تنهائی بر ضد دستگاه‏ دولت اقدام کند!

والریو-آری تک و تنها!

پانتالون-بی‏آنکه مطمئن بشود که‏ مردم دنبالش می‏آیند یا نه.

دکتر-و حالا می‏خواهید...

پانتالون-به حساب ما...

والریو-با همه خطرهائیکه موجود بود...

ایزابل-از دیدگاه خودش شاید هم‏ حق دارد...

پانتالون-من هم عینا مانند شما من‏ اگر زمامدار میشدم...

والریو-بکلی روش دیگری پیش‏ می‏گرفتم.

پولچی نلا-حالا که خودمانیم‏ موفقیت شما..

تارتاگلیا-کار تصادف بود!

همه با هم‏ -تصادف بود...تصادف بود...

والریو-از نظر روابط میان ملل...

تارتاگلیا-از نظر لشکرکشی...

پولچی نلا-از نظر سیاسی...

پانتالون-از نظر اقتصادی...

ارلکن-از نظر مسائل هنری...

دکتر-از هر نظری که بخواهید...

پانتالون-این کار شما دیوانگی‏ محض بود.

تارتاگلیا-و بی‏هیچ عنوانی نمی بایست به نتیجه برسد.

پانتالون-من همیشه گفته بودم که‏ کاری از کسی ساخته نیست!

دکتر-و آنچنانکه معتقد بودم از انعقاد طبیعی پدیده‏ها نباید جلوگیری کرد!

والریو-آخر دولت توپ نیست که‏ با یک تیپا جابجا شود.

تارتاگلیا-و ما حق داشتیم!

پولچی نلا-و اگر پیش‏آمدها...

پانتالون-برخلاف پیش‏بینی ما، نتیجه داد..

والریو-ابدا زیر سایهء جنابعالی‏ نبود...

(همه با هم)نتیجه تصادف بود.

-تصادف بود...

ایزابل-تصور اینرا بکنید که اگر یک پیش‏آمد بسیار کوچک...

والریو-بکلی بی‏اهمیت...جریان‏ را عوض میکرد..

پانتالون-ما بامداد در زندان از خواب بیدار میشدیم.

پولچی نلا-همه در زندان میبودیم...

پانتالون-بابا برو پی کارت!!

(همه با هم)مرده باد ارلاندو...

ارلاندو-آهای مردم!من شما را برخلاف میل خودتان آزاد خواهم کرد!.

(صدای تیر...ارلاندو می‏افتد چند دم‏ خاموشی،مردم وحشت زده‏اند).

ارلاندو-خدایا زندگانی چرا این‏ قدر تلخ است؟...

(نقابداران همه با هم) چه کسی تیر انداخت؟که تیر انداخت؟

زود یک دواساز زود یک پزشک؟مرد؟زخمی‏ شد؟

(همه در پیرامون ارلاندو گرد میآیند.) پانتالون-به بیمارستان باید بردش!

ارلاندو-نه-من هم‏اکنون در همین جا می‏میرم...

(در کافه کوچک سروصدا بلند میشود.) صدای اشخاص ناپیدا-مرد؟..

کشتندش که کشت؟

تارتاگلیا-زود بک پزشک صدا کنید.

(نقابداران به چپ و راست میدوند.) ارلاندو-آنژلیکا من عاشق تو بودم‏ و تو مرا کشتی!

انژلیکا-تو عاشق من بودی؟

ارلاندو-ولی فایده گفتن این حرف‏ چیست؟دوست داشتن تو چه نتیجه دارد؟من‏ خیلی زود دریافتم که تو هرگز به کسی دلبستگی‏ نخواهی داشت و هرگز مال کسی نخواهی شد!

(پزشک میاید و پی از معاینه میگوید) -این مرد را کشته‏اند.که کشت؟

پانتالون-که کشت؟

(آنژلیکا از صحنه بیرون میرود) ژیاندویا-این کار شرم‏آور است!

رسوائی است!

مه‏نه‏گینو-ارلاندو را کشتند...

سالها خواهد گذشت و این جنایت را کسی‏ فراموش نخواهد کرد.

پولچی نلا-ارلاندو نمیبایست کشته‏ شود، پانتالون-حالا خودمانیم انقلاب‏ را او براه انداخت.

والریو-حالا که او میمیرد تکلیف‏ ما چه خواهد شد؟

دکتر-تا ارلاندو زنده بود از فرماندار کال ترسی نداشتیم.

تارتاگلیا-اما حالا...

(پرتو گلگون شفق آسمان شهر و برج- های کلیساها را برنگ سرخ در میآورد خود شهر و بناهای آن هنوز برنگ بنفش است.) ارلاندو-(چشم‏هایش را باز میکند) بامداد فرامیرسد و من باید بمیرم!مردن!

واژهء عجیبی است!آری مردن!مرگ چیزی‏ است که ما آنرا همیشه سهم دیگران می‏پنداریم‏ (چند دم سکوت)هنگامیکه پنجره اطاق را باز خواهید کرد،باز آفتاب درخشان را بالای‏ بامها خواهید دید که ذرات غبار را روشنی‏ می‏بخشد،درخت‏ها را خواهید دید،آسمان و مرغها را خواهید دید...زنانی را که لبخند میزنند و مهر میورزند،و مردانی را که رنج‏ میبرند...کشت‏زارهائی را که رشد میکنند و زرد میشوند،بارانهائی را که زمین‏های تشنه‏ را سیراب میکنند و سالهائی را که مردم بیهوده‏ در انتظار باران نگران افق هستند.و هزارها پیش‏آمدهای دیگر را خواهید دید...آری شما باز هم پائیزها و آسمان شفاف آن را تماشا خواهید کرد،پائیزهائی که در آن صداها صاف‏ است و پژواک‏ها در دور دست‏ها مانند ترنمی‏ سبک شنیده میشود،شما همهمه نرم پرواز دسته‏های زنبور را خواهید شنید و روزهائی را خواهید دید که آسمان سبز است و کائنات حال‏ کوفتگی و خستگی دارند...شما بهارهائیرا خواهید دید که از پرشکوهی درو هم نمی‏گنجد و بآنچه که میگذرد اعتنائی ندارد...آری شما در انتظار چیزی بهتر،نگران گردش سالها و فصول خواهید بود(یکدم خاموشی،ارلاندو حال سرسام مانندی دارد)...از شما نفرت‏ دارم!از من دور شوید!شما چون پیوسته در اندیشه سود خود هستید،تصور میکنید که به‏ راهازی زندگی آشنا هستید...آری سود!

لاک نفرت‏انگیزی که جهان را دربرگرفته، و شما زندگی را از میان رخنه‏های آن تماشا می‏کنید!ای مردم چرا دیگر هیچ چیز را باور نمی‏کنید؟شما چون خودتان هیچ هستید جهان‏ را با معیار هیچی خود می‏سنجید.ولی بدانید که شما همیشه در رنج خواهید بود،زیرا که‏ شما ریشه‏های سعادت را در فرومایگی خودتان‏ جستجو می‏کنید!(یکدم سکوت)اما من‏ نمی‏خواهم بمیرم در حالیکه کینه شما را به دل‏ گرفته باشم،شما هنوز نمیدانید که من از کجا آمده‏ام،و چون نمی‏دانید نمی‏توانید دوستم‏ داشته باشید،اکنون میگویم این شهری که من‏ امروز در آن میمیرم زادگاه من است من از این‏ شهر بیرون رفتم تا گواه خاموش بیدادگری‏های‏ مردم این شهر نباشم با خود گفتم آخر چرا این‏ شهر و مردم آن در طول قرنها و از روزی که به‏ وجود آمده‏اند حماقت را معزز و گرامی داشته و نبوغ را هر کجا که سراغ گرفته‏اند خفه کرده‏اند.

آیا صحیح نیست که چنین کشوری قهرمان واقعی‏ کسی است که برای چنین مردمی یک تنه جنگیده؟

باید بدانید که در پیشگاه زندگی هرکس روشی‏ را باید به‏پذیرد که زندگی بخش یا مرگبار است‏ شهرها جائی بوجود میایند و شکوفان و شاداب‏ که بمردم اجازه زیستن بدهند و زندگی را نکشند.آخر بمن بگوئید،که در دلهای شما چه‏ کسی این هستی تاریک مرگبار را به وجود آورده؟...آری من با زادگاه خود بدرود گفتم‏ و رهسپار دیار دیگران شدم.مدتی از این شهر دور بودم ولی از دوری رنج میبردم-به این آفتاب‏ باشکوه-به تاکستان‏هائی که باد پائیزی زر- اندود میکند-بغروب‏های فروزان که از خستگی‏ روزهای فرساینده داستان‏ها میگوید-به دریای‏ دوردست تیره‏رنگ که در ماوراء دشتهای‏ خاموش میلرزد-به زنان مهربان و فداکار- به مردها و نگاههای سرشار از غرائزشان- به مرمرهای در و دیوارها-به خاموشی‏ها و شکوه خاموش و نومید آن می‏اندیشیدم...اما مگر همه کسانی که در راه این کشور جان‏ سپرده‏اند زیر تاثیر افسون این چیزها نبوده‏اند؟

-این کشور مانند معشوقی بی‏اعتنا و افسونکار است که هرگز از یاد نمیرود ولی هرکسی‏ آروزی مردن در راه او را دارد.

من برگشتم زیرا با خود گفتم که دریغ‏ است که این شهر زیبا بویرانی بگراید-آمدم‏ ولی امیدی نداشتم...

خانم صاحب کافه-از کافه بیرون‏ میاید-لباسش نامرتب است-راست است که‏ ارلاندو مرده؟ای خدا راست است؟که او را کشت؟این آدم پست جانی،خائن،یهودامنش‏ که ارلاندو را کشت که بود؟ای عیسی مسیح!

رنگش پریده!اقلا یک نازبالش بیاورید!

دکتر راستش را بگوئید آیا واقعا ارلاندو میمیرد؟

آخر ارلاندو را که کشت؟ای خدا این بیچاره‏ چه رنجی میبرد!مگر یادتان رفت که این آدم‏ ما را نجات داد؟اگر او نبود همه اسیر و برده‏ بودیم...آری اگر او نبود شما چه کار میکردید؟

شماها؟وزیران!کارخانه‏داران...هیچ!

هیچ!با این همه گذاشتید او را کشتند...

ازش دفاع نکردید ارلاندو!..ارلاندو قهرمان‏ بود!

همه با هم‏ -او قهرمان بود.

-قهرمان بود.

-زنده باد ارلاندو.

-زنده باد ارلاندو.

آرلکن-برای او بنای یادبود باید ساخت.

ارلاندو-چشمش را باز میکند- دوستان من چرا برای اظهار دوستی نسبت به‏ کسانی که به شما خدمت کرده‏اند منتظر مرگشان‏ میشوید؟

دکتر-مرد...

مردان کلاهشان را برمیدارند زنان‏ زانو میزنند چند دم تاریکی بصحنه حکمفرما میشود.

آهنگ عزائی نواخته میشود...

صحنه دوباره روشن میشود.آسمان روشن‏ است و آفتاب می‏تابد چهار نفر که مرده ارلاندو را بدوش دارند می‏آیند...و میگذرند...

پانتالون-برخلاف آنچه که ظاهرش‏ حکایت می‏کرد بسیار هم زرنگ بود ولی خواست‏ زرنگی زیادی بخرج دهد در نتیجه مرد...

بریکلا-مرد سیاست نبود،شاعر بود و عصای ریاست را مانند قلم بکار میانداخت، استاد دانشگاه پولونی(دکتر)و والریو دکتر-این‏قدر خودخواه بود که‏ میخواست خود را بی‏تکلف و ساده نشان بدهد، و زور میزد تا خود را به احتراماتی که دیوانه‏وار مشتاقش بود بی‏اعتنا نشان دهد.

والریو-مرد ضعیفی بود که می- خواست خود را نیرومند به حساب بگذارد.

تارتاگلیا-راه برانگیختن احساسات‏ مردم را بلد بود ولی نمی‏توانست مردم را وادار به احترام کند،فرمانده نبود،عوام فریب‏ بود.

پولچی نلا-خیلی داعیه طلب بود ولی هرگز نمی‏توانست بجائی برسید زیرا که‏ ملاحظات بی‏سروته و مبهم همیشه سدی مانع از این میشد که شخصیت واقعیش را آشکار سازد.

این آقا جاه‏طلب نیمه کاره بود...

(این دو نفر میگذرند.سکاراموش و فرانکی پاترا وارد می‏شوند) سکاراموش-عیب این آدم این بود که به نیروی عواطف و قدرت اندیشه‏ها باور می‏کرد،یعنی نه هیچ چیز حسابی عقیده‏ نداشت،چنین آدمی هرگز نمی‏توانست جهان- گیر و جهانگشای باعظمتی باشد نقشه‏هایش‏ خالی از عظمت بود...

(از صحنه دور می‏شوند،سروان با بانو ایزابلا وارد میشوند) سروان-خانم اسب سواری او را دیدید؟

ایزابلا-حرفش را نزن آدم از خنده‏ روده‏بر می‏شد..

(آرلکن-انژلیکا-دوان-وان بدرون‏ صحنه میآیند) آرلکن-انژلیکا شما دیر آمدید اما چه پیراهن زیبائی پوشیده‏اید؟

انژلیکا-سفارش بنای یادبود را دادند؟

آرلکن-آری قرار شده است من‏ بسازم.

(از صحنه میگذرند)(ژیاندویا و مه‏نه‏گینو میآیند) ژیاندویا-ولی فایده قربانی شدن‏ و از جان گذشتن چیست؟برای که؟برای چه؟

مه‏نه‏گینو-برای خود آدم برای‏ همه!برای همه کس!

ژیاندویا-همهء مردان مانند ارلاندو، در همه ادوار و در همه کشورها همیشه بدست خود مردم قربانی شده‏اند و مانند مسیح بالای دار مرده‏اند!

مه‏نه‏گینو-ولی باید گفت که اینان‏ زنده جاوید هستند اینها که چهره جهان را عوض‏ می‏کنند،جهانی که از راه نیافتن به دلهای‏ آدمیان رنج می‏برد.

(از صحنه بیرون می‏روند خانم صاحب‏ کافه در حالیکه بسختی گریه می‏کند میاید و می‏گذرد)